بسم الله الرحمن الرحیم

بنده **متین (رضا) احمدی جعفری، فرزند حاج محمد** هستم. ۱۵ فروردین ماه ۱۳۴۲ در شهر مقدس قم متولد شدم. بعد از چهار دختر به دنیا آمدم و بعد از من هم سه دختر دیگر نیز به جمع ما اضافه شدند. در خانه، رضا صدا می‌زدند، چون مادرم مرا از امام رضا (علیه‌السلام) خواسته بود. عزیز و یکی یکدانه خانه بودم.

پدرم به عنوان باغبان در شهرداری کار می‌کرد و با حقوق اندکی که می‌گرفت، پیش از پایان ماه حقوقش تمام می‌شد. مادرم برای کمک به مخارج خانه، دار قالی به پا کرد و با یکی دو تا از خواهرهایم فرش‌های بزرگ هجده‌متری می‌بافتند. این‌گونه معاش خانواده تأمین می‌شد. مادرم می‌گفت وقتی سه ماهه بودی، با مهر مادری به تو شیر می‌دادم و تازه در گهواره خوابانده بودمت که صدای تیراندازی‌ها تو را بیدار کرد. می‌ترسیدی و گریه می‌کردی. فردایش شنیدیم که حضرت امام (رحمه‌الله‌علیه) تبعید شده و مردم انقلابی قم و ورامین به خیابان‌ها آمدند و خواستار آزادی ایشان شدند.

کم‌کم در کنار خواهرهایم بزرگ می‌شدم. وقتی سه‌ساله شدم، در حیاط خانه با آن‌ها بازی می‌کردم. هرچند وجود بچه‌ها خانه را گرم نگه می‌داشت، اما وضعیت زندگی بسیار سخت بود. گاز نداشتیم و برای آب باید تا آب‌انبار کنار مسجد می‌رفتیم و با دبه آب برای خوردن می‌آوردیم. وسط حیاط و زیر زمین هم یک منبع آب چهل‌مترمکعبی قرار داشت که هر هفته تانکر پر از آب می‌آمد و از دریچه آهنی که برای منبع در یک قسمت حیاط گذاشته بودند، پرش می‌کردند.

یک روز که مادرم سرگرم شستن لباس‌ها بود، من با کنجکاوی کودکانه به سمت درب منبع باز شده رفتم و داخلش را نگاه کردم. ناگهان پایم لیز خورد و داخل منبع آب که عمقش یک متر و نیم بود افتادم. در حال غرق‌شدن بودم که مادرم سراسیمه و با عجله دوید و مرا از داخل آب نجات داد.

شش‌ساله که شدم، مادرم ظرفی به دستم می‌داد و گاهی با پسرهای همسایه و گاهی با یکی از خواهرها برای آوردن آب به آب انبار می‌رفتیم. تا این‌که شیرهای آب فشاری را سر

هر خیابان نصب کردند و با این‌که لب شور بود اما خانواده‌ها برای خوردن از آن استفاده می‌کردند تا اینکه کم‌کم لوله‌کشی به داخل خانه کار را برای همه آسان‌تر کرد.

از نظر مالی وضعیت خوبی نداشتیم و پدرم مجبور بود بیشتر کار کند تا بتواند از پس خورد و خوراک بچه‌هایش بربیاید.

هفت ساله که شدم در مدرسه ثبت‌نام کردم. هر روز به تنهایی تمام مسیر را تا مدرسه می‌رفتم و برمی‌گشتم. مدرسه در محله فقیر نشین بود و حدود چهل تا پنجاه نفر در یک کلاس بودیم. پدرم اجازه نمی‌داد که خواهرهایم به مدرسه بروند، زیرا تربیت درسی رژیم شاه را دوست نداشت و می‌گفت آن‌ها را بی‌حجاب بار می‌آورد. از سوی دیگر، به دلیل وضعیت مالی ضعیف، پدرم توانایی تأمین هزینه‌های مدرسه‌ی آن‌ها را نداشت و دخترها باید در خانه می‌ماندند و همراه مادرم کار می‌کردند.

کمی که خواندن و نوشتن را یاد گرفتم، الفبا و اعداد ریاضی را به خواهرهایم نیز یاد می‌دادم. وضعیت مدرسه چندان خوب نبود، به همین دلیل پدرم برای سال پنجم مرا در مدرسه ملی ثبت‌نام کرد. مدرسه جدید هم مشکلات خودش را داشت؛ من به‌تنهایی و با اتوبوس نیمی از راه را می‌رفتم و نزدیک پل آهنچی پیاده می‌شدم و بقیه راه را تا مدرسه پیاده می‌رفتم. نمراتم خوب بودند و شاگرد اول کلاس بودم. یک بار هم به خاطر نمراتم در سر صف تشویق شدم و کتاب دایره‌المعارف هدیه گرفتم.

دایره‌المعارف بسیار قطور بود و برای یک دانش‌آموز کلاس پنجمی چیز عجیب و سنگینی به نظر می‌رسید. هر روز چند صفحه از آن را می‌خواندم و به خاطر اطلاعاتی که از آن به دست می‌آوردم، خیلی دوستش داشتم.

پرجنب‌وجوش بودم و گاهی در محله در حین بازی، با دیگران دعوایم می‌شد. هیچ‌وقت شروع‌کننده دعوا نبودم، اما اگر کسی دعوا را شروع می‌کرد و مرا می‌زد، تا او را نمی‌زدم رهایش نمی‌کردم. بااین‌حال چون دوست بودیم و حتی در دعوا هم رفاقت برایم مهم بود، به پدر و مادرهایمان چیزی نمی‌گفتیم.

مدتی بعد، پدرم به کمک وام، خانه جدیدی بعد از منبع آب و کنار پمپ بنزین خرید. خانه جدید هم بزرگ‌تر بود و هم محله بهتری داشت. همان روزها بود که با پدر و خواهرم برای آوردن آخرین وسایل خانه رفتیم. داخل حیاط خانه دو درخت انار داشتیم که چند انار روی شاخه‌هایش مانده بود. با خواهرم می‌خواستیم انارها را بچینیم که پدرم اجازه نداد و گفت: "دست نزنید. این انارها مال ما نیستند و ما اینجا را فروختیم و این‌ها هم دیگر مال صاحب‌خانه است." بااین‌که سنی نداشتم، حرف پدرم خیلی روی من تأثیر گذاشت و بعد از آن به اموال کسی دست نزدم.

بااین‌که وضعیت مالی خوبی نداشتیم، اما پدرم به حلال و حرام اهمیت زیادی می‌داد و از ما هم می‌خواست که به این اصول پایبند باشیم. این درس زندگی از سوی پدرم، ارزش‌هایی را در من نهادینه کرد که همیشه به آن‌ها متعهد بوده‌ام.

در سال پنجاه و سه، وقتی جنگ اعراب و اسرائیل شکل گرفت و قیمت جهانی نفت افزایش یافت، این شرایط موجب تورم شد. پدرم فردی آگاه و اهل سیاست بود. هر روز روزنامه می‌خرید و با هم آن را می‌خواندیم. در پی تحریم عراق، قیمت‌ها به شدت بالا رفت و بسیاری از کالاها گران‌تر شدند. پدر و مادرم هر کاری که از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند، اما این افزایش قیمت‌ها چنان زیاد بود که توان خرید نداشتند. حتی نمی‌توانستیم میوه بخریم و پدرم مجبور شد بعد از کار باغبانی، خیاطی هم کند.

دوران ارزانی رژیم شاه فقط دو سال دوام داشت و باقی آن برای خیلی از مردم فقر مطلق به همراه داشت. بسیاری از خانواده‌ها نمی‌توانستند غذای کافی و سیر بخورند. علاوه بر فقر، ترس و وحشت از حکومت شاه نیز وجود داشت. انجام مراسم‌های مذهبی فقط با چارچوب‌هایی که حکومت تعیین می‌کرد، امکان‌پذیر بود و در غیر این صورت اجازه اجرا نمی‌دادند.

مسجد رضا آباد، در کنار مسجد چهل‌اختران و نزدیک به خانه امام بود. از همان مسجد بود که کم‌کم زمزمه‌های انقلاب و نام حضرت امام (رحمه‌الله علیه) به گوشم رسید. فضای مسجد و مدرسه کم‌کم رنگ و بوی دیگری به خود گرفت. تازه وارد دبیرستان شده بودم و در رشته تجربی در مدرسه حکیم نظامی که نزدیک حرم و روبه‌روی کوچه‌ای که خانه امام

در آن قرار داشت، تحصیل می‌کردم. مدرسه‌ای بسیار بزرگ با زمین چمن برای فوتبال و آزمایشگاه بزرگی که مجهز بود. این مدرسه یکی از بهترین‌های قم به شمار می‌رفت.

روزی خبر رسید که آقا مصطفی، پسر امام (رحمه‌الله علیه)، فوت کرده است.[1] بچه‌های دبیرستان، خودجوش تصمیم گرفتند که برای تشییع جنازه بروند. تشییع جنازه نمادین بود و باید تا خانه امام (رحمه‌الله علیه) می‌رفتیم. این اولین قدم من به سمت امام بود.

هفده روزی از زمستان در حال گذر بود. زنگ آخر، معلم تازه درس را شروع کرده و گرم درس جدید بودیم که ناگهان صدای شدید تیراندازی شنیدیم. تا آن روز چنین صدایی نشنیده بودم. کلاس درس به هم ریخت و همگی به حیاط دویدیم. هیاهو و صدای تیراندازی ادامه داشت و ما کنجکاو شده بودیم. برخی که در سیاست سری داشتند می‌گفتند تظاهرات شده است. این تجربه نه تنها برای من بلکه برای همه ما نشان‌دهنده شرایط ویژه‌ای بود که به تدریج در حال شکل‌گیری بود.

کم‌کم تظاهرات در قم و دیگر شهرها گسترش یافت. پس از وقایع روز بیست‌ونهم بهمن تبریز، مردم قم نیز به خیابان‌ها آمدند و تظاهرات کردند. نیروهای نظامی تانک‌ها را به خیابان آوردند. ترس و دلهره در شهر فراگیر شده بود، اما ما با دوستانم دور از چشم معلمان از مدرسه خارج می‌شدیم و خودمان را به تظاهرات می‌رساندیم.

بین بچه‌ها اصطلاح "کماندو" برای نظامی‌ها رایج شده بود. وقتی تیراندازی‌ها آغاز می‌شد، یکی با صدای بلند فریاد می‌زد "کماندوها آمدند" و همه با هم به سمت مدرسه فرار می‌کردیم. یکی از بچه‌ها که با انقلابیون در ارتباط بود، تعداد زیادی از اعلامیه‌های امام را در لباسش پنهان می‌کرد و به تظاهرات می‌آورد. با پیدا کردن فرصت مناسب، اعلامیه‌ها را به هوا پرتاب می‌کرد تا در میان مردم پخش شود.

[1] . آن روزها می‌گفتند فوت شده است. درحالی‌که ایشان به شهادت رسیده بودند.

دبیرستانمان خیلی فعال بود و همیشه حدود صد نفر از ما در تظاهرات شرکت می‌کردند. در این جریانات با افرادی آشنا شدم که از نظر ایمان و شجاعت بی‌نظیر بودند.

روزی به تظاهرات رفتیم و وقتی مأموران حمله کردند، به سمت مدرسه فرار کردیم. اما در ورودی مدرسه بسته شد و من به همراه چند نفر دیگر پشت در ماندیم. بدون درنگ، از کوچه امام به سمت صفائیه گریختیم.

در چهارراه بیمارستان به جمعیت پیوستیم و در میان آن‌ها ماندیم. وقتی مأموران آمدند، هرکس به سویی دوید. ما به سمت مدرسه فیضیه می‌دویدیم که گاز اشک‌آور زدند. چشمانم به شدت می‌سوخت و احساس می‌کردم دارند از حدقه بیرون می‌زنند. نمی‌دانستم چه کنم تا اینکه یک روحانی ما را به کنار دیواری برد که در کنارش با پنبه آتش روشن کرده بود. او گفت نزدیک آتش شویم تا اثر گاز اشک‌آور کاهش یابد.

تظاهرات‌ها افزایش یافته بود و روز بعد دیگر به مدرسه نرفتیم. وقتی مدارس تعطیل شدند، جمع می‌شدیم و به تشییع جنازه شهدا می‌رفتیم. شهدا را به گلزار شهدا می‌بردند. مقامات پول تیر را می‌گرفتند و به شرط اینکه تعداد زیادی نباشند، اجازه تشییع می‌دادند. اما وقتی پیکر شهدا را تحویل می‌گرفتیم، مردم به محدودیت‌های حکومت گوش نمی‌کردند و خیابان آذر و گلزارشهدا بسیار شلوغ می‌شدند.

تظاهرات‌ها همچنان ادامه داشت تا روزی که به بوشهر رفتم تا همسر و فرزندان عمویم و همین‌طور عمه‌ام را به قم بیاورم. دو سه روزی آنجا ماندم و وقتی برگشتم، از خواهرهایم شنیدم که پدرم را بازداشت کرده‌اند. برای لحظه‌ای زبان از گفتارم بازماند، زیرا به پدرم بسیار وابسته بودم و او را دوست داشتم. پدرم چند روزی زندانی بود و اجازه ملاقات به ما نمی‌دادند.

صبح‌ها با مادرم به جلوی شهربانی کل می‌رفتیم و التماس می‌کردیم تا بتوانیم برای لحظه‌ای او را ببینیم، اما فایده‌ای نداشت. هر روز به شهربانی می‌رفتیم و هر تلاشی می‌کردیم نتیجه‌ای نمی‌گرفتیم. در نهایت، پدرم که به همراه چند نفر از همکارانش اعتصاب کرده بودند، بعد از چند روز آزاد شد و هیچگاه دلیل آن را نفهمیدیم.

تهران و دیگر شهرها در آن زمان بسیار شلوغ شده بودند و در واقعه ۱۷ شهریور، تعداد زیادی در خیابان‌ها به شهادت رسیدند. در زمستان سال ۵۷، تظاهرات‌ها به اوج خود رسیدند و مردم با هم همدل شده و از ارتش خواستند تا با آنان همراهی کند.

وقتی شاه دریافت که هیچ‌یک از زورگویی‌هایش دیگر کارساز نیست و جای او در ایران نیست، چمدان بست و از ایران گریخت. با فرار شاه، همه شهرها جشن گرفتند و مدتی بعد، امام خمینی (رحمه‌الله علیه) به ایران بازگشت.

اگرچه به تنهایی توانایی رفتن به تهران برای دیدار امام را نداشتم، اما از تلویزیون سیل جمعیتی را که تا بهشت زهرا (س) به استقبالش رفته بودند، دیدم. چند روز بعد اعلام شد که امام قصد دارد به قم بیاید. استقبال با شکوهی از ایشان شد و وقتی امام به نزدیکی حرم رسید، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. توانستم از میان جمعیت عبور کنم و به ماشین حامل امام نزدیک شوم و ایشان را از نزدیک ببینم.

هیچ‌کس باور نمی‌کرد که با وجود ارتش و ساواک، انقلاب پیروز شود، اما ایمان مردم و خواست خداوند موجب این پیروزی بزرگ شد. نفس امام خمینی (رحمه‌الله علیه) همانند نفس مسیحا بود و جوانان با دل و جان، هر فرمایشش را مو به مو انجام می‌دادند.

روزهای آغازین انقلاب بود که بسیج تشکیل شد و من داوطلبانه در آن ثبت‌نام کرده و عضو بسیج شدم. هر هفته جلسه‌ای برگزار می‌کردیم و نیازهای مردم در زمینه‌های مختلف مانند کشاورزی، بنایی، ساخت خانه، دامداری و غیره را بررسی می‌کردیم. سپس گروهی از ما جمع می‌شدیم و برای کمک به نیازمندان می‌رفتیم. هم‌زمان با این فعالیت‌ها، آموزش‌های نظامی هم می‌دیدم.

در آن روزها درگیر امتحانات نهایی بودیم که خبر درگیری‌هایی در کردستان به گوش‌مان رسید. روز آخر شهریور نیز خبر بمباران فرودگاه‌های چند شهر توسط عراق منتشر شد. بدون معطلی خودم را به بسیج رساندم و چند روز بعد با تعدادی از هم‌کلاسی‌هایم جمع شدیم و برای بارگیری محموله‌ها و مهمات جنگی روی کامیون‌ها به

کمک شتافتیم. از طریق رادیو و تلویزیون اخبار تلخی از شهرهای خرمشهر و خوزستان می‌شنیدیم. تعدادی از بچه‌های جنگ‌زده خرمشهر به قم آمده بودند و در کلاس ما درس می‌خواندند و از ویرانی خانه‌ها و کشته‌شدن عزیزانشان می‌گفتند. قلبم از شنیدن این حرف‌ها به درد می‌آمد و دیگر نمی‌توانستم در قم بمانم. پس از گرفتن دیپلم، تصمیم گرفتم به خوزستان بروم.

یک سال از جنگ گذشته بود که کارهای مربوط به سربازی‌ام را انجام دادم تا بتوانم راحت‌تر به جبهه بروم. یک روز در روزنامه کیهان که پدرم با خود به خانه آورده بود، آگهی استخدام ارتش را دیدم. به ارتش و کارهای نظامی علاقه زیادی داشتم. با چند نفر از دوستانم قضیه را درمیان گذاشتم و در امتحان ورودی شرکت کردیم. تنها کسی که در آن امتحان‌ها قبول شد، من بودم.

پس از قبولی و ورود به دانشکده، چهارصد نفر بودیم. چهار ماه را به عنوان سال تهیه در آنجا آموزش دیدم. سال تهیه یعنی کسی که نه سردوشی دارد و نه درجه و نه سرباز است. یک ماه نیز برای آموزش‌های نظامی ما را به سپاه بردند. در آنجا آموزش‌های سختی دیدیم، به‌طوری که تعدادی از بچه‌ها مجروح شدند. چون هنوز منافقین بین نیروها نفوذ می‌کردند، لازم بود که قبول‌شده‌ها تصفیه شوند. در مرحله بعدی تحقیق و بررسی صورت گرفت و بعد از یک ماه از چهارصد نفر، تنها صد و پنجاه نفر باقی ماندیم.

در پادگان امام علی (علیه‌السلام)، که متعلق به ارتش بود ولی سپاه نیز در آن فعالیت می‌کرد، خدمت می‌کردم. محیط ارتش بسیار خشک و سخت‌گیرانه بود و برای من که تازه‌وارد بودم و هنوز جا نیفتاده بودم، این شرایط واقعاً دشوار می‌گذشت. حتی حق احترام‌گذاری به دیگران مثل سربازها را نداشتیم. از اول هم برای نیروی زمینی جذب شده بودم. در آنجا درس‌های ریاضی عملی و مهندسی را می‌خواندیم و تمام این چهار ماه را تحت آموزش‌های سخت و طاقت‌فرسا سپری کردیم. برخی از بچه‌ها نتوانستند ادامه دهند و از میانه راه منصرف شدند و برگشتند. اما من به دلیل عشق و علاقه‌ی بی‌حد و مرزم به ارتش، همه‌ی سختی‌ها را به جان خریدم و تا انتها ایستادم.

پس از چهار ماه، اسامی قبول‌شدگان اعلام شد و نام من نیز در بین آنها بود. مقام معظم رهبری، که همان سال تازه به ریاست جمهوری رسیده بود، برای جشن سردوشی به پادگان آمد. هیبت و اقتدار ایشان از همان روزها در دلم جای گرفت و با خود عهد بستم که تا آخرین نفس در خدمت ایشان باشم.

با گرفتن سردوشی اوضاع سخت‌تر شد. در دانشکده به جز سال بالایی‌ها، هیچ‌کس اجازه‌ی راه رفتن نداشت و باید می‌دویدیم و در همان حالت به هر کسی که درجه‌اش از ما بالاتر بود، احترام نظامی می‌گذاشتیم. بعد از سردوشی گرفتن، عملیات فتح‌المبین در حال انجام بود. تا آن لحظه به جبهه نرفته بودم. داوطلبانه با تمامی دانشجویان دانشکده نام‌نویسی کردم و به اندیمشک رفتم. از آنجا به لشکر ۷۷ خراسان و منطقه عملیاتی دشت عباس در سایت ۴ و ۵ رادار ازام شدم.

چون در آینده قرار بود فرمانده شویم، دو هفته در آنجا ماندیم و همه‌ی جزئیات را مرور کردیم و با منطقه آشنا شدیم. نحوه‌ی عملیات و فاصله‌های دشمن برای حمله را یاد گرفتیم و آمادگی لازم را کسب کردیم.

بعد از گذراندن دو هفته در مناطق عملیاتی، به دانشکده بازگشتیم و به درس خواندن مشغول شدیم. ترم اول که به پایان رسید، تابستان دوباره به جبهه بازگشتم و سه ماه را در آنجا گذراندم. مرخصی ما بسیار محدود بود و خانواده، به‌ویژه خواهرها و مادر، از دوری من نگران بودند و وقتی به مرخصی می‌آمدم، مرا مثل پروانه‌ای دورم می‌چرخیدند.

تابستان سال شصت و یک به سر پل ذهاب در مناطق قوم‌نشین کرد رفتیم. در کوه‌های شاه‌نشین مستقر بودیم و پایین‌تر سر پل ذهاب قرار داشت. در آنجا آموزش‌های نظامی می‌دیدیم و همزمان مشغول عملیات‌های نظامی بودیم. در منطقه گاهی گلوله‌های توپ شلیک می‌شد. این مکان در خط دوم بود و در مواقع عملیاتی به خط اول می‌رفتیم. نبرد مستقیم من زمانی رخ می‌داد که به منطقه عملیاتی می‌رفتیم و به خط مقدم می‌رسیدیم.

با آغاز ترم جدید به خانه بازگشتم و خانواده تأکید کردند که باید ازدواج کنم. با دختری از خانواده‌ای متدین ازدواج کردم که یکی از همکاران پدرم معرفی کرده بود. شش ماه بعد

جشن عروسی گرفتیم و زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. با بازگشت به دانشگاه و اتمام ترم، بار دیگر به جبهه رفتم.

تابستان شصت و شش به گیلان غرب رفتم و شش ماه دیگر در دشت عباس بودم. هوا بسیار گرم بود و از تانکرهای آب آهنی استفاده می‌کردیم که خیلی داغ می‌شدند. سنگرهایمان را با پلیت و چند تیرآهن می‌ساختیم و رویشان خاک می‌ریختیم. سنگرها در آن گرما همچون کوره می‌شدند.

در مدتی که آنجا بودم، عملیاتی انجام نشد و بیشتر در حالت پدافند بودیم. این فرصت خوبی بود تا با فضای جبهه، جنگ و سلاح‌ها به‌طور عملی آشنا شویم و آمادگی لازم برای به‌دست گرفتن فرماندهی در آینده را پیدا کنیم. گاهی اوقات نیز وظیفه‌های فرماندهی بر عهده‌مان بود و تلاش می‌کردیم تا چم و خم فرماندهی گروهان را یاد بگیریم.

در طول این مدت، فرماندهان زیادی برای سرکشی به گیلان غرب می‌آمدند. یکی از این فرماندهان شهید صیاد شیرازی بود، که در آن زمان سرهنگ بود و با لباس نظامی به بازدید آمد. شخصیت ایشان تأثیر عمیقی بر من گذاشت و مهرش در دلم نشست.

در همان زمان خداوند به من دختری عنایت کرد. چند سال بعد نیز پسری به من عطا کرد. این نعمت‌ها قوت قلبی برایم بودند و مسئولیت‌هایم را در زندگی دوچندان کردند، اما همه زحمت‌های بزرگ کردن فرزندان و کارهای خانه به عهده همسرم بود که با صبر و شکیبایی تمام، همه را به بهترین شکل انجام می‌داد. او با محبت و تلاش بی‌وقفه‌اش، محیطی گرم و آرام برای همه‌مان فراهم می‌کرد و همواره پشتیبان و همراهی ارزشمند برایم بود.

خیلی دوست داشتم همسر و فرزندانم را ببینم و در کنارشان باشم، اما جبهه برای من معنای دیگری داشت و قسم خورده بودم که هر زمان ارتش به من نیاز دارد، آماده خدمت باشم. به همین دلیل، جبهه را انتخاب کردم. در سال سوم، وارد دوره تکاوری نیروی مخصوص و چتربازی شدم که آن را دوره رِنجِر می‌نامیدند. این دوره یکی از سخت‌ترین دوره‌های ارتش بود و امتحانات خاص و ویژه‌ای از ما می‌گرفتند. از بین ۱۵۰ نفر، تنها ۶۰

نفر توانستیم از این دوره سربلند بیرون بیاییم. این دوره مهم‌ترین و سخت‌ترین دوره‌ی ارتش بود و پس از اتمام آن به عنوان کلاه سبز شناخته می‌شدیم.

برای ورود به این دوره، آزمون‌ها و آزمایش‌های بسیار سخت بدنی مانند دویدن مسیرهای طولانی و شنا کردن از ما گرفته می‌شد. روزانه تنها ۳ ساعت حق خواب و استراحت داشتیم. وقتی این مراحل را با موفقیت گذراندیم، وارد دوره نیروی مخصوص شدیم.

سال شصت و چهار، از خرداد تا آخر بهمن ماه، دوره مقدماتی خود را در شیراز گذراندیم. برای این مدت، با یکی از دوستانم خانه‌ای را اجاره کردیم و همسران و فرزندانمان را نیز به آنجا بردیم تا در کنارمان باشند.

صبح‌ها ساعت پنج بیدار می‌شدیم و به پادگان می‌رفتیم. برنامه‌های صبحگاهی از ساعت شش آغاز می‌شد و تا ساعت سه بعدازظهر شامل آموزش‌های مختلف و تمرین تیراندازی بود. کل زمان آموزش در پادگان بودیم، به جز روزهایی که برای مانور به دارنگون در اطراف شیراز می‌رفتیم. در آنجا، تمرینات بیشتری برای هماهنگی بین تانک‌ها و نیروهای پیاده انجام می‌دادیم.

شیراز، بر خلاف برخی از دیگر شهرهای ایران، در وضعیت جنگی قرار نداشت و بمباران نمی‌شد. در طول آن شش ماه که در شیراز بودیم، خطر مستقیمی شهر را تهدید نمی‌کرد. با این حال، حقوق کمی که دریافت می‌کردیم باعث می‌شد از نظر مالی با مشکلاتی مواجه شویم و زندگی کردن سخت باشد.

در سال ۶۴، ارتش و ژاندارمری قراردادی داشتند که فرماندهان ژاندارمری را از ارتش جذب می‌کردند. چون ژاندارمری فاقد دانشگاه بود. به خاطر بدنی قوی که داشتم، به همراه دو نفر از دوستانم برای نیروی مخصوص انتخاب شده بودیم. قرار بود به تیپ ۲۳ نیروی ویژه بپیوندیم، اما در تقسیم‌بندی، ۱۵ نفر برتر اول را به ژاندارمری فرستادند و بقیه در یگان‌های دیگر تقسیم شدند. که من جزو آن ۱۵ نفر اول بودم. ژاندارمری هم ما را به مرزها اعزام کرد.

در اوایل سال ۶۵ وارد سیستان و بلوچستان شدم و در پادگان آنجا مستقر شدم. سیستان با چالش‌هایی مانند اشرار و قاچاقچیان مواد مخدر روبرو بود. یک قرارگاه مشترک به نام شهید مهربان میان ژاندارمری و سپاه در منطقه بِنت احداث شده بود. زندگی در این محیط بسیار دشوار بود و هر روز با کمبود جدی آب و شرایط سخت اقلیمی دست و پنجه نرم می‌کردیم.

برای امنیت بیشتر و مبارزه با قاچاق، تیمی از نیروهای نظامی به رهبری من در آنجا مستقر بود. دشمنان اغلب از دریا وارد می‌شدند و با همکاری اشرار، کالاهایشان را به مقصد می‌رساندند. عملیات‌هایی انجام دادیم و موفق به کشف و ضبط مقادیر زیادی از کالاهای قاچاق و هروئین شدیم.

یک بار اطلاعاتی به ما رسید که قرار است یک لنج بزرگ قاچاق کالا انجام شود. با تعدادی نیروی انگشت شمار موفق شدیم بزرگترین عملیات قاچاق سال را متوقف کنم. بعد از آن بچه‌های اطلات هشدارهایی دادند که هدف حمله احتمالی اشرار قرار گرفته‌ام. با وجود این تهدیدها، همراه با تیمی از نخبه‌ها تلاش کردیم که امنیت منطقه را حفظ کنیم.

در یک ماموریت به ما اطلاع دادند که تعدادی مسلح بعد از درگیری به سوی کوه‌ها حرکت می‌کردند. به همراه تیمی از پاسگاه‌ها به دنبال آنها رفتیم، نه نفری می‌شدیم. رد پایشان را زدیم و دنبالشان رفتیم. از کوه‌ها به رودخانه‌ای خشک رسیدیم. چند ساعتی که رفتیم یکی از اشرار را در لابه‌لای صخره‌ها بدون اسلحه یا زخمی شدن پیدا کردیم. وقت سوال و جواب نبود تنها از او پرسیدم از کدام طرف رفته‌اند. مسیری که نشان داد را رفتیم. نزدیک ظهر به جایی رسیدیم که دو طرف رودخانه صخره‌های بزرگ بود و مقابلش کوه. از سه طرف مورد تیراندازی قرار گرفتیم. ساعتی از درگیری می‌گذشت که یکدفعه روی زمین افتادم و هیچ چیزی احساس نکردم. تیری به من اصابت کرده بود و خون از کنار من جاری بود ولی هیچ دردی حس نمی‌کردم، تنها افتاده بودم روی زمین و فکر کردم تیر به قلبم اصابت کرده است. همان لحظه، شهادتینم را خواندم. بعد از مدتی، اشرار دست از تیراندازی کشیدند و فرار کردند، انگار هدفشان من بودم چون بعد از تیرخوردن من با بقیه بچه‌ها کاری نداشتند و رفتند. بچه‌ها هم به هر سختی بود من را به عقب آوردند.

ساعت هشت شب به بیمارستان چابهار رسیدیم. بچه‌ها آماده بودند که در صورت نیاز خون اهدا کنند. تیر از گردنم وارد شده و در بدنم منفجر شده بود و از پشت کمرم بیرون آمده بود. فشار خونم بسیار پایین بود و به همین دلیل نمی‌توانستند مرا به تهران منتقل کنند. پس از سه روز، بالاخره توانستند من را به بیمارستان تهران ببرند.

وقتی خانواده‌ام از دکتر پرسیدند که چه زمانی بهبود می‌یابم، دکتر پاسخ امیدوارکننده‌ای نداد و گفت که قط نخاع شده است. اما خانواده‌ام هیچگاه از درمان من ناامید نشدند و با تلاش‌های فراوان و مراجعه به دکترهای مختلف، می‌خواستند که بهبودی یابم. اما پاسخ همه یکی بود.

با گذر زمان حالم کمی بهتر شد، اما زخم پشتم همچنان باز و بهبود نیافته بود. یک ماه به همین شکل گذشت. چندین بار مرا به اتاق عمل بردند و بخیه کردند، اما هر بار بخیه‌ها پاره می‌شد.

در نهایت، یکی از دکترها پیشنهاد کرد بخیه‌های دیگری انجام شود و جسمم به حالت ثابت نگه داشته شود. بخیه‌ها زده شدند و سپس مرا روی تختی به سینه خواباندند و با کمک میله‌هایی دست‌هایم را به عقب کشیدند و بدنم را ثابت نگه داشتند. دو ماه به همین حالت باقی ماندم و مصرف غذا و آب تنها با کمک اطرافیان انجام می‌شد.

همسرم بسیار ناراحت بود و گریه می‌کرد. به او گفتم: "دکترها گفته‌اند که اگر زنده بمانم، زندگی‌ام برای همیشه به این شکل می‌ماند؛ پس شما می‌توانی مرا ترک کنی و یک زندگی بهتر را برای خودت انتخاب کنی." اما همسرم گفت: "نه، ما در خوشی‌ها با هم بودیم و در سختی‌ها تنهایت نمی‌گذارم."

نزدیک عید بود که بخیه‌ها جواب دادند و زخم‌ها بهتر شد. کم‌کم حالتم بهبود یافت و قادر بودم در خانه نیز استراحت کنم. پدرم سه ماه قبل از این حادثه به رحمت خدا رفته بود و در خانه پدری، تختی برایم آماده کردند و چند نفری از من مراقبت می‌کردند. در حالی که نمی‌توانستم هیچ حرکتی بکنم و تنها کمی دستانم را تکان می‌دادم، تصمیم گرفتیم خانه خودمان را جدا کنیم. خانه را جدا کردیم و همسرم به تنهایی، و گاهی با کمک خواهرهایم، پرستارم بود و از من مراقبت می‌کرد. بعد از عمل جراحی و بهبود نسبی،

به تدریج توانایی حرکت در دست‌هایم کمی به دست آوردم و توانستم کم‌کم روی ویلچر بشینم و با آن حرکت کنم.

در سال ۶۹، فرمانده هنگ قم به دیدنم آمد و پیشنهاد داد که به اداره ژاندارمری بروم. قبول کردم و در آنجا مشغول به کار شدم. با توجه به آشنایی با کامپیوتر، با یک انگشت شروع به تایپ کردن کردم. پس از مدتی، پیشنهاد شد که در آنجا بمانم. با اینکه طبق قانون ممنوع بود، اما آنها موافقت کردند و من نیز که ۲۶ ساله بودم و انرژی کافی داشتم، مشتاقانه قبول کردم.

فرمانده ژاندارمری نیز موافقت کرد و من همچنان در آنجا مشغول فعالیت شدم. در واحد رکن۳ کار می‌کردم، تا زمانی که ژاندارمری و کمیته در هم ادغام شدند. در این مقطع، در کارهای عملیاتی و ستادی فعالیت داشتم و هماهنگی‌های مربوطه را انجام می‌دادم. اجازه داشتم که به اسناد اداری دسترسی داشته باشم و از حقوق و مزایای مرتبط بهره‌مند شوم.

برای وزیر کشور نامه نوشتند و موافقت شد که بتوانم مثل گذشته لباس نظامی بپوشم و به سر کار بروم. به عنوان جانشین معاون نیروی انسانی استان و رئیس ایثارگران منصوب شدم. با مقررات پرسنلی هم آشنا بودم و مسئولیت دو اداره نیز زیر نظرم بود. در همان زمان، در حالی‌که درجه‌ام ستوان یک داشتم و در بیمارستان که بودم درجه تشویقی گرفتم و شدم سروان و درجه جانبازی هم گرفتم و شدم سرگرد. بعد از گذشت چهار سال از جانبازی، به درجه سرهنگ دومی و در سال ۸۲ به درجه سرهنگ تمامی رسیدم. در طول این مدت، تشویق‌های زیادی دریافت کردم و به عنوان افسر نمونه شناخته شدم. با داشتن لیسانس علوم، در سال ۸۳ تصمیم گرفتم در دوره دافوس (دانشگاه فرماندهی) شرکت کنم، اما یکی از دوستانم که در دانشگاه کار می‌کرد، پیشنهاد کرد که در آزمون ورودی آنجا شرکت کنم.

برای رشته علوم سیاسی در قم هشت نفر مورد نیاز داشتند و بدون استفاده از سهمیه و صرفاً با تلاش شخصی توانستم یکی‌از آن هشت نفر باشم. پس از دانشگاه، علاقه شدیدی به حوزه علمیه پیدا کردم و تصمیم گرفتم در این زمینه نیز فعالیت داشته باشم.

در حالی که دو سال به بازنشستگی‌ام باقی مانده بود، تصمیم گرفتم به حوزه علمیه بروم و درس بخوانم. این ماجرا در سال ۱۳۸۶ آغاز شد که وارد مدرسه جانبازان شدم و زیر نظر دکتر احمد عابدی که درس خارج می‌داد، شروع به تحصیل کردم. اما به دلیل سن بالای من و چند نفر دیگر، در ابتدا به ما اجازه ادامه تحصیل را نمی‌دادند. بنابراین تصمیم گرفته شد که آزمونی جامع از ما گرفته شود تا صلاحیت‌مان ثابت شود. با تلاش، آزمون را که شامل مطالب شش سال تحصیل حوزوی بود، با موفقیت پشت سر گذاشتم.

نمراتم در دانشگاه همیشه ۲۰ بود و در حوزه نیز نمرات خوبی کسب می‌کردم. پس از گذراندن امتحانات، من و معدود هم‌کلاسی‌هایم قبول شدیم و به تحصیلات حوزوی ادامه دادیم. در کنار دوره‌های مقدماتی، دوره‌های سطح ۲ و ۳ و نیز درس خارج را گذراندم.

در سال ۹۳، درسم در حوزه که به پایان رسید، تصمیم گرفتم که باز در دانشگاه ادامه تحصیل بدهم. تمایل به یادگیری و تحصیل هیچ‌گاه در من خاموش نمی‌شد و همواره سعی داشتم با افزایش دانش و علم، به جامعه‌ام و خانواده‌ام خدمت کنم.

در رشته روابط بین‌الملل در مقطع دکترا قبول شدم و به دانشگاه تهران رفتم. در کلاس‌هایمان تنوع بین‌المللی زیادی وجود داشت؛ از قرقیزستان، کره، چین، ترکیه و افغانستان دانشجویانی حضور داشتند، اگرچه تعدادمان بیشتر از ۴-۵ نفر نبود. در همکاری با آقای عرفانی، مقاله‌ای درباره دیپلماسی پیامبر(صلی‌الله علیه) نوشتیم که در افغانستان به چاپ رسید.

در تمام این مدت، زندگی با ویلچر چالش‌های خاص خود را داشت. چندین بار حتی با ویلچر به زمین افتاده و به شدت زخمی شدم. اما با توکل و توسل به خداوند، توانستم از عهده این مشکلات برآیم.

در سال ۸۱ وقتی با همسرم به حج عمره رفتیم تأثیر عمیقی بر زندگی‌مان گذاشت و احساس قوت و شیرینی بیشتری در زندگیم یافتم. مدتی بعد از آن دیدار با مقام معظم رهبری نیز بسیار الهام‌بخش بود. ایشان با گوش دادن به حرف‌هایمان به ما نشان دادند که این راه همیشه ادامه دارد و ما در میانه آزمون‌هایی هستیم که باید به بهترین نحو از عهده آن‌ها برآییم. پس از این دیدار، همه رنج‌ها و سختی‌ها از یادم رفت و قول دادم که با قدرت بهتر و بیشتری به وظایفم ادامه دهم و سنگرم را حفظ کنم. این تجربه‌ها به من قدرت و انگیزه مضاعفی داد تا به مسیرم ادامه دهم.

تصاویر